

خاطره آخرین دیدار مصدق همراه با صدای نفس کشید نه‌ای آرام، در فضای غم آلود اتاق شماره ۶۳ بیمارستان نجمیه و نگاه بی امید پزشک جوان و پرستار مهربان که تمامی شب را بر بالینش نگران چشم دوخته بودند چه تلخ در ذهنم نشسته است.

آن شب را تا سیده به نماز ایستادم و با تمامی دل سالها و روزهای خوب باقیمانده عمرم را پیشکش کردم چشمهایم و قلبم را به نذر نهادم تا مگر مصدق بهبود یابد و بماند تا دشمن را همت "هم میهنان عزیزش" و "فرزندان" مبارزش از پای در آورد و او، آن دریا دل، آن معیار پاکی و آزادی، آن شرف مطلق، میهن را آزاد و سر بلند بار دیگر نظاره کند.

صبحگاهان با چشمانی از غبار غم به خون نشسته و جسمی درد آلود و قلبی پیرانده چونان مرفی که انتظار تیر صیاد میکشد بی تاب از این سو بدانسو می شدم که صدای بغض آلود "مریم" از آن سوی سیم تلفن دنیا را بر سرم کوبید.

سیل اشک بودم که فرو میبارید و هرچه بیشتر می گریستم غم افزونتر

میشد.

جاده طولانی و تاریک جلوی چشم گوئی تا ابدیت کشیده شده بود ولی سرانجام به بیمارستان رسیدم کشاورز صد رو باقر کاظمی که خدا رحمتش را بر هر دوی آنها ارزانی دارد روی پله اشکریزان نشسته بودند صدای حق حق گریه این دو یار وفادار پیشوا هنوز در گوشم زنگ میزند دکتر غلامحسین خان مصدق تلفنی بیرامون وصیت "پیشوا" با هویدا صحبت کرد و نتیجه این شد که "اجازه" دفن در گورستان شهدای سیام تیر برغم وصیت مصدق داده نشد و پس از مشورتی کوتاه فرزندان، تصمیم به خاک سپاری در تبعیدگاه گرفتند.

جسم بی جان مصدق، آن راه گشا، آن دشمن شکن که هراس از شکوه خاطرهایش نیز شاه را به لرزه وامیداشت به آمبولانس منتقل گردید نزدیک در بیمارستان دربان قدیمی گوسفندی قربانی کرد و سپس براه افتادیم.

آمبولانس آژیر کشان و با سرعتی سرسام آور میرفت و انگشت شمار یاران مصدق و نزدیکانش در خطی از اشک او را دنبال میکردند.

در ابرآلود غمناک آن صبح بسوی احمدآباد روان شدیم گریه امانم نمی داد با خود میاندیشیدم که چه روزها و چه شبها آرزوی دیدار پیشوا در احمدآباد دردم پر کشیده و اینک راهی احمدآباد ولی چه تلخ و دردناک.

جاده اتوبان و سپس جاده قزوین، در دوراهی آبیک وارد جاده خاکی

من در ذهنم احمدآباد را بارها تصویر کرده بودم و عجب که آن تصویر چقدر با واقعیت نزدیک بود جاده خاکی، ریل راه آهن دشت زیرگندم، آبی که خروشان از چاهی بدر میآمد و از بلندی فرو میریخت و سرانجام در بزرگ رنگ و رو رفته قلعه احمدآباد به یکی پس از دیگری رسیدیم.

به محض رسیدن آمبولانس روستائیان احمدآباد از هر سو دوان دوان به قلعه آمدند پیرمردی که کلاه نمدی بر سر و چهره‌ای مهربان داشت گریه کنان آمد و گوشه دیوار نشست و در تمام مدت آیه‌هایی که از قرآن مجید قرائت کرد چنان صمیمی میخواند که غلط ادا کردن زیرو بم کلمات را از یاد میبرد.

